



بنگلم کن جلد دوم

niceroman.ir

نویسنده: مهسا ع

به نام خدا

نویسنده: مهسا.ع

ژانر: رئال (واقعیت)، همراه با تخیل. عاشقانه. اجتماعی

سخن نویسنده:

سلام دوستان قبل از اینکه رمان رو شروع کنین من یه توضیح کوچولو بدم.

همونطور که می دونین جلد اول **بغلم کن** کاملاً بر اساس واقعیت بود، و من تا جایی نوشتم که از شخصیت ها خبر داشتم. تو جلد دوم هم واقعیت و تخیل با هم!

یعنی قسمتیش واقعیت و چیزهایی هست که من از شخصیت ها می دونم و قسمتِ دیگش تخیلِ خودمه... دلیلِ وارد شدنِ تخیل به ژانر رمان؛ این که هنوز هم من خبرِ زیادی از همه ی شخصیت ها ندارم یا چند نفرشون مایل نبودن ادامه زندگیشون رو تعریف کنن!

قبلا هم گفته بودم اگر شخصیت ها مایل بودن و اجازه دادن من بازم
ازشون می نویسم!

اما خب همشون راضی نبودن؛ پس برای همین من از تخیلم استفاده
می کنم و ادامه زندگی چند نفرشون رو خودم خلق می کنم:)

اما بدونین که همش تخیل من نیست ها!!

واقعیت و تخیل من، هر دو باهم...

و اینکه تو 30 سالگی بیشتر می خوام به شخصیت های فرعی
بپردازم، نه اینکه شخصیت های اصلی نباشن، نه همشون هستن اما
بیشتر راجب شخصیت های فرعی بغلم کن هست...

امیدوارم از 30 سالگی هم مثل بغلم کن که اونقدر طرفدارش بودین لذت
ببرین و از من راضی باشید:)

راستی اگه دقت کنین می بینین که من اسم رمان هام رو از روی
آهنگ انتخاب می کنم:))

مثلا "بغلم کن"...

یا "توپیشِ غرورم نشستی..."

دلایش هم این که با آهنگ های بامعنی و خاص؛ من حس عمیقی
برای نوشتن پیدا می کنم... "موسیقی" مهم ترین نقش رو تو رمان هام
داره!

خیلی دوستتون دارم تودلیام، ارادت مند شما: مهسا.ع

مقدمه:

"چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تو رو به یه دنیا نمی دم
که بعد از تماشای چشمای تو، از زمین و زمان عاشقانه بریدم...
تو با کل رویای من اومدی تا تو "سی سالگی" باورم زیر و رو شه
که زیبا ترین خط شعر های من از تماشای چشم تو هرشب شروع شه
اومدی تا بره فصل دیوونگی، شدی آرامش کل این زندگی
باتو هر ثانیه عاشقانه ست برام؛ آرزو هام و از کی به جز تو بخوام؟!
دلم از تماشای چشمای تو یه حسی مثل پر گرفتن گرفت...
چشمای تو تا پیشه چشم منه، مگه می شه این حال و از من گرفت؟
تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل می می کنم

نگاه کن واسه این که تو بامنی چجوری خدارو بغل می کنم..."

«سی سالگی»

سی سالگی یعنی تمامِ عمرت رو بی هیچ هدف و شوقی زندگی کنی، بدون هیچ هیجان و تنشی!

و وقتی به خودت میای می بینی چندسال از عمرت رو بیهوده زندگی کردی، بدون اینکه از تک تک لحظه هات لذت ببری!

سی ساله که می شی، انگار واردِ یه مرحله جدید از زندگی شدی...

انگار یه شوقی تو تمام تنت می پیچه و نگاهت روشن تر می شه!

یهویی، یکی میاد تو زندگیت که اصلا انتظار اومدنش رو نداشتی...

مثل یک سونامی!!

یا مثل یک اتفاق شیرین، و یا شاید تلخ... همه چیز به خودت بستگی

داره!

اینکه از اومدنش لذت ببری یا...

اولش متعجیبی... کم کم عصبانی می شی برای وجود این سونامی که

یهویی سر از زندگیت درآورده!!

اولین عکس العملت چی می تونه باشه؟ اینکه با همه تلاشت اون و از زندگیت پرتش کنی بیرون یا،پذیریش؟!

با وجود این سونامی،می بینی که زندگیت یه رنگ و بوی دیگه گرفته...انگار خوش حال تر شدی و عادت های بدِ قبلت رو کنار گذاشتی؛اصلا یه جورایی "بزرگ" شدی:))

ادامه زندگیت بستگی به خودت داره که چطور بگذرونیش...مثل سال های قبل،یا یه زندگی جدید رو شروع کنی اون هم تو سی سالگیت... سی سالگی که می تونه پر از هیجان و پیچ و خم های زندگی باشه:)

فصل اول: a new chapter of life

نگاهی به چراغ قرمز می ندازم و شماره ها رو می شمارم.

3

2

1

و سبز.آخرین نفری که از عابر پیاده رد می شه،یک پیرمرد عصا به دست هست...نگاهم رو ازش می گیرم و راه می افتم.

دستم و از روی دنده بر می دارم و آهنگ رو کم تر می کنم.

"حس می کنم با تو دیوونگی خوبه

بی خوابی و عادت این زندگی خوبه

وقتی حواسم نیست آرام بیا پیشم

وقتی حواست نیست باز عاشقت می شم

وقتی حواست نیست چه دیدنی می شی..."

لبخندی رو لب هام می شینه و با آهنگ زمزمه می کنم. از تو آینه جلو

نگاهش می کنم که موهای سیاهش رو پیشونیش ریخته... لب هاش رو مثل

ماهی غنچه کرده و انگشت شستش تو دهنش!

با خنده ای جونمی زیره لب گفتم. سرعتم رو زیاد کردم و زیر چشمی به ساعت

نگاه کردم، 30: 7 دقیقه شب بود. جلوی سوپر مارکتی نگه داشتم و با برداشتن

کیف پولم از ماشین پیاده شدم، نگاه نا مطمئنی بهش انداختم... خواستم برگردم

برم داخل سوپر مارکت اما دلم طاقت نیاورد و در ماشین قفل کردم. لبخندی

بهش زدم و وارد سوپری شدم.

سلامی به صاحب مغازه کردم و سمتِ یخچال بسته های غذایی رفتم. 2 بسته همبرگر و یک بسته ناگت مرغ برداشتم، چندتا چیپس و پفک نمکی هم به خریدم اضافه کردم. کمی فکر کردم تا ببینم دیگه چی تو یخچالمون نداریم؟!

نگاهم روی شیشه های مربا افتاد، آها مربای تمشک تموم شده!

شیشه متوسطی از مربای تمشک رو به همراه یک قالب کره برداشتم و رفتم تا خریدارو حساب کنم.

پلاستیک های خرید و صندوق عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم، دوباره نگاهش کردم هنوز خواب بود خواب آلو!

استارت زدم و با نگاهی به پشت سرم فرمون چرخوندم و راه افتادم. جلوی در پارک کردم و ریموت رو از داشبرد برداشتم و دروباز کردم، همینکه پام رو پدال گذاشتم گوشیم زنگ خورد.

از روی صندلی گوشی رو برداشتم و به اسم مخاطب نگاه کردم... اخم ریزی میون ابرو هام نشست، دایره سبزرنگ رو حرکت دادم و گوشی کنار گوشم گذاشتم...

- بله؟

صدای نفسش رو شنیدم و بعد...

- کجایی؟

با انگشت هام روی فرمون ضرب گرفتم.

- جلوی درِ خونه.

- تا نیم ساعت دیگه میام، چیزی لازم نداری؟

تنها گفتم "ته" و قط کردم! خب... نفسِ عمیقی کشیدم و گوشه‌ی پرت کردم رو
صندلی!

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و کیف و گوشه‌ی برداشتم و پیاده
شدم، نگاهی بهش انداختم که حالا روی شکمش خوابیده بود و دستش رو زیر
سرش گذاشته بود... فکر کنم سردش شده!

اول خریدهارو داخل بردم و برگشتم. در صندلی عقب رو باز کردم و به آرومی
یه دستم زیر گردنش، و دست دیگم رو پشت زانوش گذاشتم.

بسم الله ای گفتم و بلندش کردم... صدای نق نق هاش رو شنیدم و جلوی
خندم رو گرفتم! درِ ماشین رو با آرنجم بستم و دزدگیر و زدم.

از پله های خیسِ تراس بالا رفتم و وارد خونه شدم، سالن حسابی سرد شده بود
باید سریع اسپیلت روشن کنم باز خوبه اتاق نسبت به سالن گرم تر بود!

روی تخت خوابوندمش، کنارش نشستم و سعی کردم با کم ترین صدا و حرکت
سوشرتش رو دریارم.

بعد از درآوردن سوشرتش نفس عمیقی کشیدم به جوراباش نگاه کردم... درش
بیارم؟

شاید سردش بشه!؟

فعلا در نمیارم یکم گرم که بشه بعد جوراباش رو در میارم.

پتو روش کشیدم و باخستگی بلند شدم. کاش می شد منم کنارش بخوابم...

لباس هام رو با تاب و شلوار مچ دارِ خاکستری عوض کردم، سوشرتِ خاکستری طرح ستاره رو، روی تاب گلبهی رنگم پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و موهام رو گیس کردم و با کش پاپیون دار، انتهایش رو بستم. به موهای رنگ شدم نگاه کردم و آهی کشیدم...

اصلا چشمه این رنگ، وقتی که انقدر بهم میاد؟!!

طلایی روشن با رگه های سیاه... خب دیگه از رنگ موهای خودم خسته شده بودم!

باید چند سال می داشتم به همون رنگ بمونه، مگه من...

اوف چی بهت بگم که منم به شک انداختی!

سعی کردم بیخیال باشم و خودم رو خوش حال نشون بدم؛ به هر حال اون الان میاد و...

به سالن رفتم و اسپیلِتُ روشن کردم، خرید هام رو که کنارِ در بود و برداشتم. وارد آشپزخونه شدم، خرید هارو از پلاستیک درآوردم. بسته همبرگر باز کردم و داخل بشقابی ریختمشون. ماهی تابه رو برداشتم و روی گاز گذاشتم، زیرش روشن کردم و شیشه روغن برداشتم و مقداریش رو تو ماهی تابه ریختم. دیگه آخراشه کاش یادم بود می گرفتم!

گذاشتم تا داغ شه بعد همبرگر هارو داخل ماهی تابه گذاشتم. مشغول سرخ کردنشون بودم که صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم...

یعنی نیم ساعت شد؟!!

من اول برم بهش سلام کنم؟ هوفی کشیدم و آخر سر برگشتم و از پشت اپن نگاهش کردم که سمت آشپزخونه میومد، پالتوی مشکی تنش بود با شلوار سورمه ای و پیراهن مردونه سفید.

- سلام...

سرش بلند کرد و یه نگاه طولانی بهم انداخت... البته باید بگم نگاه خیره و طولانی‌ش بیشتر رو موهام بود تا صورتم!!

سلام آرومی گفت و وارد آشپزخونه شد. نگاهم به دستش افتاد، نون بربری کنجی گرفته بود... پلاستیک روغن و شیشه خیارشور هم تو دست دیگش بود!

خداروشکر نون گرفت اصلا حواسم نبود نون و خیارشور هم نداریم!!

جلو رفتم تا پلاستیک و نون ازش بگیرم... همینکه خم شدم، گونه سردم توسط لب هاش بوسیده شد...!

داغ شدم... لب هام رو گاز گرفتم تا از به وجود اومدن هر لبخندی جلوگیری کنم!

خیلی سریع پلاستیک و نون ازش گرفتم و "خسته نباشیدی" زیره لب گفتم و اون هم به همون آرومی با یه ممنون جواب داد!

نون هارو با قیچی نصف کردم و داخل جانونی گذاشتم، روغن و شیشه خیارشور از پلاستیک درآوردم. زیر نگاه سنگینش حرکت می کردم و جلوی چشمم رو می گرفتم تا بر نگرده و نگاهش کنه...!

همبرگرهای سرخ شده رو داخل ظرف تزئین شده با خیارشور و گوجه چیدم و دست های چرب شدم رو با مایع شستم. ساعت 8 شده بود و مطمئنم اون دو نفر هم مثل من الان گرسنشونه!

بعد از چیدن میز از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاقمون رفتم. داشت لباس هاش رو عوض می کرد، بدون اینکه نگاهش کنم روی تخت نشستم که گفت

- علی اینجا چیکار می کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- مامان و باباش تا 10 جلسه دارن، می خواستن بذارنش پیشه عمش که گفتم خودم نگهش می دارم تا جلسشون تموم شه!

چیزی نگفت و من به آهستگی علی رو صدا کردم... لب هاش تکون خورد و پلک هاش رو به باز کرد.

لبخند بزرگی به صورت خواب آلودش زد و گفتم

- سلام عشقِ من! بسه دیگه چقدر می خوابی، گشنت نیست پلیس فینگیلی
من؟!!

وقتی با صدای خواب آلود و قشنگش صدام کرد، دلم قنچ رفت از ته دل
جوابش دادم...

- ای جونِ دلم پلیسِ من؟؟

نشست و دست هاش رو دورگردنم انداخت که با لبخند بغلش کردم و جوراب
هاش رو درآوردم. سرش و گذاشته بود رو شونه هام... انگار هنوز خوابش میاد
فسقلی!

تکونش دادم و همانطور که بلند می شدم گفتم

- جوجه من خوابش میاد هنوز؟؟

اوهم کش داری گفت که خندیدم، واردِ روشویی شدم و شیر آب باز کردم.

- نه دیگه اگه علی کوچولو بازم بخوابه من چیپس و پفکارو می خورم دیگه
هیچی برای علی نمی مونه تابخوره!!

با بدبختی اجازه داد تا صورتش رو بشورم، یکم از حالت خواب آلودگی در
اومد و سرِ حال شد!

- به به کا خریدی؟

لب هام رو با غصه جمع کردم و گفتم

- نه عشق يادم رفت، ولی چپیس و پفک خریدم بخوریم باهم!

از روشویی که بیرون اومدیم علی پایین گذاشتم. آخه ناسلامتی آقا سنگین تر و بزرگ تر شده دیگه!!

جلوی تلویزیون نشسته بود، نگاهش رو تلویزیون بود اما معلوم فکرش اونجا نیست!

شونه بالا دادم و صداش کردم تا بیاد شام. دست علی گرفتم و به آشپزخونه رفتم، نشوندمش رو صندلی که نگام کرد و گفت

- سوژی پفک...؟؟

با خنده کنارش نشستم و مشغول ساندویچ گرفتن براش شدم!

- الان نه علی من، اول شام بعد پفک باشه جوجه؟

یکم خیره نگام کرد که دلم برای چشمای سیاه و درشتش ضعف رفت... نتونستم طاقت بیارم خم شدم و گونه های تپلش رو محکم بوسیدم که این کارم مساوی شد با اومدنش به آشپزخونه... مقابلم نشست براش همبرگر گذاشتم و ساندویچ کوچیکی که برای علی درست کرده بودم رو دستش دادم.

علی مچ دستش رو گرفت و تکونش دادم... نگاهش کردم که سرش بلند کرد و به علی با لبخند کوچیکی نگاه کرد و به معنی چیه؟ سر تکون داد.

علی لقمش رو قورت داد و گفت

- من... کو کو دوس نا! (دوس ندارم!)

خندیدم و گفتم

- علی من این کوکو نیست، همبرگر

نگام کرد و لبشو جلو داد! آدرین چونش رو گرفت و سرش چرخوند سمت خودش.

- چی می خوری بهت بدم علی؟

نگاهش رو میز چرخوندو به خیارشور اشاره کرد
- خیار.

لباش با لبخند باز شد و گفت

- خیارشورو میدم با همبرگر بخور خوش مزه می شه باشه؟

یکم خیره نگاهش کرد و سرش و کج کرد!

خیارشور و داخل ساندویچش گذاشت و گفت بخور. علی که مشغول شد منم با خیال راحت لقمه گرفتم و با اشتها خوردم.

ساعت 10:30 مامان و بابای علی اومدن دنبالش و با تشکر بردنش. جلوی

تلوزیون نشسته بودیم و سینمایی "حوض نقاشی" رو نگاه می کردیم...

وقتی شخصیت رضا، دست همسرش مریم رو از پشت شیشه بوسید لبخند کوچیکی رو لبم نشست...

می خواستم سرم رو بذارم رو پشتی مبل که دستش و گذاشت رو سرم و خم
کرد رو شونش...

لبخندم بزرگتر شد، شاید از دستم عصبانی یا ناراحت بود اما... محبتش رو ازم
دریغ نمی کرد!

دستمُ تو دستاش گرفت، وقتی سر انگشت هام رو نوازش کرد چشم رو بستم و
گذاشتم دست هایی که 27 ساعت تو دست هاش نگرفته بود رو نوازش
کنه...

"ته غرور اجازه می ده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پر می زنه موهاتو نوازش کنم..."

هعی می خواستم سر حرف و باز کنم اما تا دهنم باز می کردم غرورم نمی
داشت!

مثل مامانم بودم، اونم وقتی می خواد حرفی به بابا بزنه هعی این پا و اون پا
می کنه...

آخر سر نتونستم جلوی زبونم و بگیرم!!

- موهام خوشگل نشده؟؟

دستش که داشت می رفت سمتِ موهام یه لحظه متوقف شد... اما بیخیال نشد
و دستش سر داد داخل موهام!...

- شده!

خب... همین هم خوبه! البخندی زدم و جرئت بیشتری پیدا کردم...

- پس چرا عصبانی شدی که رنگ کردم؟؟

دستش کنار شقیقم کشید و با مکث گفت

- چرا از قبل بهم نگفتی؟ می تونستی نظر من هم بپرسی!

سرم رو کمی چرخوندم تا ببینمش.

- همین؟

نگام کرد و جدی گفت

- همین؟! به نظرت خیلی چیز کمی؟؟ یعنی تو نباید بهم می گفتی که می خوام

بری موهاتو رنگ کنی سوژین؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم ازش دزدیدم؛ راست می گفت اما من...

- ولی من می خواستم غافلگیرت کنم... فک کردم دوست داری!!

دستش از تو موهام درآورد... چرا دست از نوازش موهام کشید؟ نمی دونست

عاشق اینم دستاش تو موهام بچرخه؟!!

- بله خیلی هم غافلگیرم کردی خانم! ولی من رنگِ موهای خودتو دوست داشتم...

ناراحت و کلافه صاف نشستم و گفتم

- خب آدرین منم خسته شدم از یک نواختی... همه می گفتن چرا از وقتی ازدواج کردی موهاتو رنگ نکردی؟ چرا...

انگار عصبانی شد... پرید وسط حرفم و گفتم

- به بقیه چه که زنِ من موهاشو رنگ نمی کنه؟؟ هان به بقیه چه ربطی داره که تو سر خود پاشدی رفتی موهاتو این ریختی کردی؟ من کی توم سوژین؟ یعنی نباید بدونم زنم می خواد موهاش و رنگ کنه؟!

با ناراحتی سرم و پایین انداختم زمزمه کردم

- کاری به بقیه ندارم... خودمم دلم می خواست!

دست به سینه تکیه داد به مبل و اخمو نگام کرد!!

- کارتو می کنی بعد مظلوم می شی؟ خیلی پررو و خودسر شدی ها سوژین فک نکن هیچی بهت نمی گم یعنی بیخیالت شدم، هعی برای خودت تصمیم بگیر تا من یهو...

پریدم تو حرفش و تخس گفتم

- آخی نکه هیچی نگفتی ساکت موندی نگام کردی!!!

چشماش گرد شد.

- پررو پس می خواستی فقط نگات کنم هان؟ تازه برو خداروشکر کن نگفتم
بری رنگ موهای قبلی تو بذاری!!

چشام از خودخواهیش گرد و ابرو هام گره خورد.

- خیلی خودخواهیا آدرین؟؟! اصن می دونی چیه خوب کردم دلم خواست موهام
این رنگی کنم موهای خودم اجازه موهام دست خودم!! مگه تو میری مدل
موهاتو عوض می کنی به من می گی؟!

خندش گرفت!

- وای خدا سوژین!! من با تو فرق دارم، اختیار جنابالی هم دست من! من باید
درباره موهات، طرز لباس پوشیدنت همه چیت نظر بدم اگه یادت رفته هر روز
یادآوری کنم؟!

اووف بحث ما راجب خودخواهی های آدرین هیچ وقت به نتیجه نمی رسید!!
همیشه اون حرف خودش و می زنه منم حرف خودم.

گاهی نه حرف من می شد نه حرف اون، اما بعضی وقتا من زیرآبی می رفتم و
حرف خودم به کرسی می نشوندم!! هرچند بعدش آدرین لج می کرد مثل الان.

نیم خیز شدم تا بلند شم و همونطور گفتم

- خودخواه... خودخواه، حرف زدن با تو فایده نداره!

مچ دستم و گرفت و من و کشید رو پاش!

- وایسا ببینم، جای اینکه من ناراحت باشم خانم برا من قیافه می گیره!! چیه از دیشب محل نمی داری هان؟!!

با پررویی صورتم و نزدیک صورتش بردم و مثل همیشه شدم یه دخترِ تخس!
- خوب کردم، تو چرا سرم داد زدی؟ اصلا معذرت خواهیم نکردی!
زل زد به لب هام...

- منم خوب کردم، ولی الان معذرت خواهی می کنم!

منتظر و با پیروزی زل زدم بهش که سرشُ خم کرد و لب هام رو بوسید...!
خب، رسماً خفم کرد.

مثلا این یعنی معذرت می خوام... خودخواه مغرور زورش میاد زیونش و تکون بده!!

دستش و تومو هام فرو کرد و پچ پچ کرد

- موهام خیلی خوشگل شده، حالا آشتی؟!!

«یه گوشه از تمام دنیا تو قلبِ تو برای من بود

کفره ولی می گم چشای تو خدای من بود، شروعِ انتهای من بود»

بیسکویت های بای رو گاز زدم و تو جوابِ سؤال مامان رو دادم

- چرا شما نمی یابین اینجا؟؟

یکم از چاییم رو خوردم که مامان با آهی گفت

- هر چی به این بابات می گم مرخصی بگیر میگه سرمون شلوغه

نمیشه! منم نمی ذاره تنها پیام بهت سر بزنم

نفسم رو بیرون دادم و به جلوی پنجره ایستادم... آسمون داشت غروب می

کرد و نارنجی شده بود. بالحن ناراحتی گفتم

- خب مامان بخدا به منم مرخصی نمیدن الان 1 ماه یه پروژه برداشتیم باید تا

بهمن ماه تمومش کنیم برای همین اصلا به هیشکی مرخصی نمیدن... کاش

می شد تو بیای حداقل

مامان فقط آه کشید بعد از چند لحظه گفت

- ننه مامانی خوبه؟

خمیازه ایی کشیدم و گفتم

- بد نیست اونم چشم به راهتونه مامان... تروخدا یه جوری بیاین چند روز

بمونین

بعداز حرف زدن با مامان گوشه و قط کردم و برگشتم سرِ کارم. این پرژه

حسابی وقتمون رو گرفته بود، اونقد که یه هفتس وقت تفریح کردن نداشتم!

داشتم با 3ds max کار می کردم که باز گوشیم زنگ خورد! اوف کلافه ایی کشیدم، حتما همین امروز که من کلی کار دارم همه باید بهم زنگ بزنن!

گوشی واز روی میز برش داشتم، حورا بود!

لبخند خسته ای زدم و با جون و دل خوب دادم...

- جانِ دلِ حورایی؟

صدای سرحال و شاداش که تو گوشم پی چید لبخندم پررنگ تر شد

- سلام عشقِ جان، چطوری تو؟؟ میمون تو دیگه نمی خوای بیای اینجا یه سری با ما بزنی هان خجالت نمی کشی؟! دوستاتو ول کردی رفتی اون سره دنیا کیف می کنی دیگه! اصن بیخیال ماها شدیی. ای خاک تو سرِ ما که دلمون برات تنگ شده یعنی خاکا!!!

با صدای بلند خندیدم، دختره شیطون یه سره حرف می زنه فرصت نمی ده آدم حرف بزنه!!

- اولا علیک سلام بچه، دوما ممنون از احوال پرسییای شما؟! سومما حتما من باید پیام اونجا؟ شما چرا یه سر نمیاین شیراز هان؟ بابا بخدا منم دلم براتون تنگ شده پس یعنی منم باید بگم خاک تو سرم؟!!

با حرص جواب داد

- بله تو که خیلی خاک تو سرت چون اصلا قدر دوستایی مثل ماهارو نمی دونی مارو ول کردی رفتی اونجا!! هنوزم از دستت حرصیم یعنی زهرا، فقط دلم می خواد ببینمت همچین بزنت که دلم خنک شه...

اووو میمون چرا نیشگون می گیری هعی بذار دوکلمه حرف بزنی بعد تو بیا زر بزنی ایش نمی دارن آدم یکم حرف بزنی، مردشووووور!!

باتعجب و خنده به حرفاش گوش می دادم که صدای سوژین رو از پشت خط شنیدم!

- ای زهرمار گمشو بیا این ور دیگه هعی زر می زنی تو آگه آدم بودی اون موقع که اون الاغ داشت لش می برد شیراز کتکش می زدی جلوشو می گرفتی الان تازه یادت افتاده میمون!؟

آخ که چقد دلم برای اینجور دعواها و فحشاشون تنگ شده بود... چقدر ازشون دور شدم...

- برو گمشو بیشعور خودت چرا جلوشو نگرفتی فقط اشکت دم مشکت بود هی زر زر می کردی بغل شوشو جانت! خودت می مردی جلو این خرو می گرفتی! این خره نمی فهمه تو دیگه چرا!؟!

وای خدا نمی تونستم جلوی خندم و بگیرم و با صدای بلند به حرفاشون می خندیدم!!

نتونستم طاقت بیارم چیزی نگم.

- اِهْم اِهْم!!! ببخشید منم اینجاما پشت سر من حرف می زنین؟؟!

صدای سوژین و شنیدم و صد البته صدای کش مکش هاش بینِ حورا!!

- ای درد بگیری تو حورا بده من اون گوشیه زرا اشغال یه ساعتِ پشتِ خط
بعد تو داری چرت و پرت می گی خیره سرت 23سالت شده اردک!

صدای جیغ جیغ حورا اومد و بعدش صدا کم تر شد و صدای سوژین اومد

- الو زرا میمون پش خطی؟!!

با خنده گفتم

- آره دوست با محبتِ من پشتِ خطم! علیک سلام

خندید و گفت

- ها سلام زرا خوبی چه خبر چه می کنی خوش می گذره بی ما؟

تکیه دادم به صندلی...

- سلامتی، نه باباچه خوش گذرونی ای؟ همش درس و درس و کار!

- خاک تو سرت خو دختر مجبور بودی رفتی، می موندی همین جا دیگه

بیشعور به قول حورا فقط تورو باید زد!!

خندیدم... بزرگ می شن اما این طرز حرف زدن و فحش ها هیچ وقت از

دهنشون نمی افته که نمی افته!!

1سال و نیمی هست که ازشون دور شدم و منم دیگه باادب تر شدم اما گاهی
نمی تونم جلوی دهنم رو بگیرم و "میمون، الاغ، خر" واین چنین فحش ها از
دهنم می پره!!

- خیلی مرسی از محبتت دوست گلم!

ادماو درآورد!

- زهرمار میمون با ادب شده برا من!! قصد نداری جنازتو بیاری انزلی؟؟

با آه گفتم

- نه بخدا همین چند لحظه پیش مامان هم زن زده بود می گفت پیام
اونجا، گفتم اصلا مرخصی نمیدن بخدا... پروژه داریم حسابی وقتمون و گرفتن
اصن وقت تفریح ندارم!

لحنش دل سوز شد و...

- الهی بمیرم برا آجیم تک و تنها اونجا چه غلطی می کنی؟ حالا کی پروژتون
تموم می شه؟

- بهمن ماه...

- اوووه چه خبره؟؟ مجبور بودی بری سرکار؟!!

پلک هام رو فشار دادم وگفتم

- برای درسا لازم بود...بالاخره که چی آخرش که باید می رفتم!چه خبر دیگه شوهرت خوبه،نی نی می نی ندارین توره؟!!

غش غش خندید و گفت

- سلامتی،نخیر بابا بچه چیه حوصلشو ندارم!!آدرینم خوبه.پری روز موهام ورنگ کردم زهرا نمی دونی چه غوغایی کرد!!تازه دیشب آشتی کردیم

خندیدم وگفتم

- پس آدرین اصلا عوض نشده!

- نه بابا همون زامبئی هست که بود!!

یکی از های بای هارو گذاشتم تودهنم وگفتم

- خب از شیرین چه خبر؟

با حرص وخنده گفت

- اون بیشعورم هعی باشوورش در حال گردش،هر دفعه زنگ زدم شیرین کجایی؟می گه من الان باسامان فلان جام بیسار جام!!بترکه همش بیرونه.من و آدرین زیاد وقت نمی کنیم بریم بیرون...من درگیر پایان نامه وآدرینم شرکت...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم

- درباره چی؟

- خونه های سنتی و اینا...

بعداز نیم ساعت حرف زدن با سوژین و حورا گوشه و قط کردم و باخستگی به کارم ادامه دادم.

دست از دویدن برداشتم و نفس زنان روی نیمکت نشستم... ساعت 7 صبح بود و چند نفری مثل من توپارک در حال ورزش بودن.

آب معدنیم رو برداشتم و نصفش رو خوردم اون هم با شکم خالی!

نم عمیقی از هوای سرد و پاک صبح گرفتم و چشمام رو بستم... آخ چقدر آرومم... شنیدن صدای کیوتر و باد سردی که می وزید لذت داشت برام!!

بعداز چند دقیقه بلند شدم و شروع کردم دویدن.

نیم ساعت بعد، با گرفتن نون تازه برگشتم خونه. وقتی دیدم خونه تاریک و مامان بیدار نیست تعجب کردم!

سابقه نداشت مامان دیر پاشه؛ هر روز صبح زود بیدار می شد و برام صبحانه درست می کرد، دیگه عادتش شده بود.

نون رو گذاشتم آشپزخونه و سمت اتاقش راه افتادم. نگاهم که به قرص هاش افتاد فهمیدم بازم کمر دردش شروع شده... با ناراحتی در رو بستم و به اتاقم رفتم. باید سریع دوش بگیرم و برم شرکت... وقت نمی شه صبحانه بخورم، شرکت یه چیزی می خورم.

بعد از 20 دقیقه دوش گرفتن، کت مشکی و شلوار سورمه ای با پیراهن سفیدم رو برداشتم و پوشیدم.

دستی به موهام کشیدم و با برداشتن سویچ ماشین و کیفم از خونه بیرون اومدم.

بعد از باز کردن در سوار ماشینم شدم و استارت زدم، داخل ماشین سرد تر از بیرون بود و شیشه ها بخار گرفته بودن. دستمالی برداشتم و شیشه ها رو پاک کردم.

داشتم نقشه هایی که کارآموزها کشیده بودن رو نگاه می کردم و ایراد هاشون رو می گرفتم. ساعت 10 صبح بود و من هنوز جز یه چای تلخ هیچی نخورده بودم!

آخرین نقشه هم بررسی کردم و گذاشتمش روی نقشه های دیگه. گوشی و برداشتم و به باقری گفتم تا برام کیک و شیرکاکائو بیاره. عضله هام گرفته بود، بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم چند دقیقه بعد تقه ای به در خرد با فکر اینکه باقری برگشتم و خواستم بگم بیا تو که نجف پور رو کنار در دیدم!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت و سئوالی نگاهش کردم، سلامی کرد و گفت

- می تونم پیام داخل؟

دست راستم رو داخل جیب شلوارم فرو بردم و به صندلی اشاره کردم

- سلام بیا تو.

نقشه ای توی دستش بود، او مد روبه روم و نقشه رو جلوم گرفت.

- میشه یه نگاهی به این بندازین؟

سرتکون دادم و نقشه رو ازش گرفتم و بازش کردم. با دقت پلان رو نگاه کردم. ازش تا حدودی راضی بودم نسبت به کارآموز های دیگه با دقت تر و منظم تر بود!

ایراد های کوچیکی که داشت رو بهش نشون دادم و با تشکری بیرون رفت. چشماش سیاه بود... انگار یه چیزایی تو چشماش قایم کرده بود که نمی داشت هیچ کس ببینتش؛ حسش می کردم ولی نمی فهمیدم چیه؟

بیخیال اصلا به من چه؟!!

پشتِ میز نشستم و بشقابِ غذا رو بالبخند ازش گرفتم. قاشق اول رو با اشتها تو دهنم گذاشتم و خوردم. عالی شده بود مثل همیشه!

اوف فک کنم دارم چاق می شم، دوباره باید باشگاه رفتن شروع کنم انگار. از بس خانم دست پختش حرف نداره!!

سرم بلند کردم. بیشتر داشت با غذاش بازی و گاهی سرفه های خشک می کرد... کمی آب خوردم و گفتم

- چرا نمی خوری؟ ببینم مریض شدی؟؟

سرش و بلند کردو با صدای تو دماغی گفت

- نمی دونم از صبح گلوم درد می کنه،هیچی نمی تونم بخورم.

اخمام توهم کشیدم ونگاهش کردم.

- از بس میری بیرون هیچی نمی پوشی!!اون همه پالتو داری،هوا که سرد

می شه هیچ کدوم نمی پوشی همش میری اون مانتوهای کوتاه و نازک و می

پوشی!چند بار بهت بگم می ری بیرون لباس گرم بپوش سوژین!؟!

کلافه سرش و تکون داد وگفت

- اه انقد گیر نده دیگه آدرین!بعدشم من هروقت پالتو می پوشم احساس

خفگی بهم دست می ده

با حرص نگاهش کردم.لجباز پروو!یه بار نشد مثلِ آدم حرف گوش بده من

دلم خوش بشه.

- حالا هی بهونه بیار،امروز هم مریض شو بعد بیا به من بگو وای آدرین

گلوم درد می کنه وای سرم...من می دونم تو؛فهمیدی!؟!

ادامو درآورد و مشغول غذاخوردن شد!!وقتی ادامو اینجوری در میاره از یه

طرف خندم می گیره و از طرف دیگه دلم می خواد لپاشو همچین بکشم که

کش بیاد!!

تا آخر غذا سوژین هی برام چشم غره رفت و منم با اخم نگاهش کردم!

وقتی دیدم حالش زیاد خوش نیست نذاشتم میزو جمع کنه،فرستادمش تو اتاق

و خودم ظرفارو جمع کردم.

بعله. یه همچین مردِ خونه ای هستم من!

از یخچال قرص سرماخوردگی و شربت اکسیکتورانت رو برداشتم. تو لیوان مخصوص خودش آب ریختم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

با آنجم در اتاق کنار زدم. رو شکم دراز کشید و بلند نفس می کشید، اخم کوچیکی بین ابرو هام نشست.

کنارش رو تخت نشستم و صداش کردم

- سوژین؟ خوابیدی، پاشو قرص و شربت بخور تا بدتر نشدی

دماغش بالا کشید و آرام نشست، اول قرص رو بهش دادم بعد شربت رو باز کردم. شربت رو به زور قورت داد و قیافش جمع کرد! سریع یه قلیپ آب خورد و با صدای گرفتش گفت

- آی حالم بهم خورد، شربت دیگه نبود بیاری؟؟

چشم غره ای بهش زدم و گفتم

- نخیر. بگیر بخواب دیگه حرف نزن

دراز کشید و غرغر کرد

- بد اخلاق!

شربت و لیوان و به آشپزخونه بردم و برگشتم تو اتاق. کنارش دراز کشیدم و دستمو دوره شکمش حلقه کردم... بی طاقت تو موهاش نفس کشیدم.

آخ چیکار می کرد باهام عطرِ موهای؟!!

- مریض می شی توهم... برو اونور

لبم رو چسبوندم به استخونِ ترقوش. بوسیدنِ این نقطه رو عجیب دوست
داشتم؛ چرا؟!!

- عیب نداره!

سرش رو بازوم تکون داد و نق زد

- اه بازوت سفت شده

کنار گردنش خندیدم که زد رو ساعدم.

- نخندا!

گونه ش رومحکم بوسیدم که آخ بلندی گفت!! نمی دونم چرا کرم گرفته بود
اذیتش کنم؟؟! حالا می دیدم مریضِ ها ولی نمی تونستم ساکت و آرام
ببینمش!!

انقد با بینی و موهایش ور رفتم که خوابش برد. خم شدم روش و دستم و گذاشتم
رو پیشونیش... لعنتی داشت کم کم تب می کرد. کلافه نشستم و نگاهش کردم
چرا یکم مراقب خودش نیست؟؟ اوف آخر از دستش دیوونه می شم.

بلند شدم و رفتم دستمال خیس کردم و صورتش یکم مرطوب کردم، دستاش
دیگه داغ نبود ولی پاهاش... کلافه و نگران پاشویش کردم و دستمال و

روپیشونیش گذاشتم. خوابم گرفته بود خیلی جلوی خودم وگرفتم که خوابم می ترسیدم تبش بالا بره و...

اما اونقد خسته بودم که کم کم کنارش خوابم برد.

با نفس های داغی که تو صورتم پخش می شد، پلک زدم. چند لحظه خواب آلود بودم کم کم هوشیار شدم و به صورتِ سوژین که جلوی صورتم بود نگاه کردم... لب هاش از هم باز بود و با دهن نفس می کشید. نفس هاشم داغ. دوباره تب کرده...

آرنجُ رو تشک گذاشتم و خم شدم روش. پشتِ دستم و رو پیشونی و گوش گذاشتم... انگار تو کوره آتیشِ! گونه ها و نکه بینیش سرخ شده بود. نفسم رو بیرون دادم و نشستم رو تخت ساعت 8 صبح بود و هوا هنوز نیمه روشن... با این حالِ سوژین نمی تونم امروز برم شرکت، باید ببرمش دکتر.

دکتر مقصودی هم ساعت 10 مَطَبَش رو باز می کنه، از طرفی هم فقط اون و قبول دارم برای همین نمی خوام سوژین جای دیگه ببرم. بلند شدم و اول رفتم توالت، صورتم و شستم. دستمال برداشتم خیسش کردم و گذاشتم رو پیشونیش؛ پتو رو یکم از روش کنار زدم و آروم صداش کردم. غلتی زد و دستش و گذاشت زیر گوش... موهای لخت و رنگ کردش تو صورتش ریخت!

لبخندِ کجی زدم، لامصب تو مریضی هم دل می بره!!

آخه چرا انقدر ناز و تو دل بدِ رو؟!!

موهانش رو کنار زدم، هر چند از اینکه بدون اطلاع من موهانش رو رنگ کرده
اما خب... قشنگ تر شده و یکم چهرش از حالت دخترونه در اومده. از طرفی
هم یکم برای من خوب شد و خیالم راحت!!

کم از خاطر خواه های خانم می کشم!؟

دوباره از یادآوری کسایی که تو دانشگاه ازش خاستگاری کردن عصبی شدم و
به چهره غرق خوابش چشم غره رفتم!

تقصیره خودش که انقد خوشگل و خانم!!!

لعنتی... دلم می خواد برم اونایی که ازش خاستگاری کردن حواله قبرستون
کنم. دیوِثا با اینکه حلقه هم می ندازه بهش گیر می دن اوووف... تقصیر منم
هست دیگه گذاشتم بره دانشگاه.

اصلا یه زن شوهر دارو چه به دانشگاه؟؟ دوباره شدم یه مرد، با فکر قدیمی
و... نمی گرفتم و تو موهام چنگ انداختم تا آروم شم. الان وقت این فکر ها
نیست!

پشت دستم زیر چشم های رنگ پریدش کشیدم و خم شدم. چشم هام بستم و
گونش طولانی بوسیدم... عطرش پی چید تو بینیم و بوسه دیگم روی لب های
خشکش نشوندم.

آخیش. آروم شدم!

"کی بهتر از تو که بهترینی"

تو ماهِ زیبای روی زمینی

تو قلبِ من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل می شینی"

اونقدر صورتش رو بوسیدم که کم کم بیدار شد. با چشمای خمار و نیمه بازش

نگام کرد و دوباره چشماش رو بست!

موهایش رو کنار زدم و زیر گوشش گفتم

- سوژینم پاشو دارو بخور تا بعد ببرمت مطبِ مقصودی. تب کردی می ترسم

بدتر شی.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با صدای گرفته ای گفت

- همه جونم...درد می کنه آدرین

بمیرم الهی...آروم شونش رو ماساژ دادم و گفتم

- برات درسِ عبرت شد که دیگه لباس کم نپوشی، الان بشین قرص بهت بدم

بخوری تبت بیاد پایین

کمکش کردم رو تخت بشینه بعد رفتم آشپزخونه فقط قرص و لیوان آب

آوردم، چون شربت تموم شده بود.

- تو بیداری؟!!

سرتکون داد وگفت

- هووم. چرا وقتی مریضم بدتر بوسم می کنی؟!!

یعنی نمی دونه من عاشقِ وقتایی ام که مظلوم و آروم؟

به چشم های روشش نگاه کردم و گفت

- برام مهم نیست مریض باشی یانه؟! من هر وقت بخوام می بوسمت. میدونی

وقتایی که خوابی سعی میکنم ماچا بیزد کنمت؟

- هوم چرا ریز حالا؟

- چون از خوابانشی دیگه خوشگلم!

- خبتو میدونستیم ناز عمد خودم به خوابمیزنم که توتعدا ماچا تیره بالا؟!!

شیطون سرما خورده ی من:) تو این حالشم دست از شیطنت بر نمی داره!!

- میخوای یه کاری کنی ما صلا؟

- چی؟ هرچی باشه ما چه داشته باشه توشا!!

- خب بیا جلوتر با اون تیلها ایسگدار تزلبن تو چشم مسرعتما چمیش هزار تویتانیه ((

لبخند نازی زد که لبخند روی لبام آورد

- چرا همیشه لاله میکنی:؟!!

لب هام مقابل لب هاش بود که زمزمه کردم...

- چون همیشه شیطونی می کنی!

هنوز بعد چند سال، نمی دونم چرا هرچقد می بوسمیش دلم می خواد "بیشتر"
ببوسمش؟

دستای داغش روی سینم کشید و مثل خودم جواب بوسه های تب دارم رو
داد...تم در عرض چند ثانیه داغ شد و دستام بی تاب دور تنش پیچیده شد.

چی می تونست این حال خوش رو ازم بگیره؟

چونه خوش فرمش رو گاز ریزی گرفتم و گلوش محکم بوسیدم که مطمئنم بعدا
جاش کبود می شه!!

اصلا دلم می خواد همش ببوسمش که کبود شه، به کسی چه وقتی تمام
جونمه؟!

وقتی هر لحظه به این فکر می کنم که سوژین تمام و کمال مال خودم لبریز
از خوشی می شم و احساس غرور بهم دست می ده...

یه لحظه یاد مریضیش افتادم. کامی از لب های سرخش گرفتم و سرم عقب
کشیدم...دونه های عرق که رو پیشونیش نشسته بود پاک کردم و نفس زنان
زمزمه کردم

-مثلا مریضی و انقد شیطونی می کنی، کاری نکن سر صبی کار دستت
بده!!

بی حال خندید و دستشُ دورِ گردنم حلقه کرد و سرم پایین کشید. چشامو گرد
کردم و به چشمای شیطونش نگاه کردم.

نه مَثِ اینکه واقعا راست می گن کرم از خودِ درخت؟!!!

عیبی نداره، من که از خدامِ طعمِ این فنچولِ سرما زده رو بچشم می دونه وقتی
شیطنت می کنه من چجوری می شم!!

بعدا دیگه واسِ پشیمونی دیره!

بلوزِ تنگشُ از تنش بیرون آوردم و کمر داغش رو بین دستام فشردم.

لعنتی همین تنِ داغ از تبش هم دیوونم می کنه... بوسه هام رو تا شکم
صافش امتداد دادم و اون بلوزم از تنم درآورد!

چقد عاشق اینم که همراهیم می کنه...

وسوسه گاز گرفتن شکمش به جونم افتاده بود و بالاخره گازش گرفتم!!

اونم نه یه گاز معمولی...

- آآی آدرین وحشی جاش کبووود می شه دیوونه!!

با لبخند چشمکی زدم و گفتم

- منم همینو می خوام خانوم!

لبشُ گاز گرفت و حرصی نگام کرد که خم شدم و با دندونام، لباش رو از
حصار دندوناش آزاد کردم.

با عطش بوسیدمش و زبونسُ گاز گرفتم. شاید حق داشت بهم بگه وحشی؟!
همونطور که می بوسیدمش دستم رو نوازش وار از کمرش به پایین تنش
رسوندم...

حوله رو دورِ تنش محکم پیچیدم که از سرما داشت می لرزید و زیر لب بهم
فحش می داد!

خب به من چه، می خواست تحریکم نکنه؟! تقصیرِ خودش بود دیگه!!
البته بعد از حموم جای بوسه ها و گاز هایی که ازش گرفتم به کبودی تبدیل
شده بودن یکم دلم سوخت!

ولی نه اونقد که از کارم پشیمون شم!!!
سوژین با چشم غره خودش از دستام جدا کرد و سمت کمد رفت یه دفعه گفت
- خیلی بیشعوری آدرین! دیگه نزدیکت نمیشم. خیره سرم مریضم اونوقت
تو...

بلند خندیدم و با هیزی سرتا پاش رو نگاه کردم که کوووووفت بلندی گفت و
لباس زیرش سمتم پرتاب کرد!!

همونطور که می خندیدم نگاهی به لباس زیرش انداختم و با چشمک گفتم

- جوون قرمز هست که... ببین سوژین میخوای نریم دکتر هوم؟ تووم که حالت داره خوب میشه! به هر حال وجود من همیشه تو...

با جیغ خیز برداشت سمتم که فهقه زدم و ادامه حرفم رو نزد!!
از گردنم آویزون شد و چونم رو محکم گاز گرفت.

- آخ آخ میبینم که خانومم مَثِ خودم وحشی شده؟! عزیزم اگه دوباره دلت میخواد من حرفی ندارم بالاخره وظیفه...
دیگه از حرص قرمز شده بود و همین بیشتر به خنده مینداختم، نمیدونم چرا نمیتونستم دست از حرص دادنش بردارم؟؟

دستش محکم رو دهنم گذاشت و با چشمای گردش گفت

- خفه شو فقط آدرین. میمون خیلی بی حیایی!! جای معذرتت
دیگه؟؟ زدی تموم تنم رو کبود کردی پررو بازیم در میاری!!

خنده خفه ای کردم و گفتم خب بذار بوسش کنم تا خوب شه! هرچند اونجور که با دستش جلو دهنم رو گرفته بود فک نکنم اصلا چیزی از حرفم متوجه شده باشه!!

گیج نگام کرد. قربون اون صورتت بشم... با ابرو به دستش اشاره کردم که دستش برداشت. سریع دستمو دورش حلقه کردم و کشیدمش بالا

- آخیش داشتم خفه میشدم بچه! خب خب کجا بودیم؟؟ گفتی همه جات کبود شده... از کجا شروع کنم عزیزم!!

یه دفعه سرخ شد!!!

والله خدا یعنی من دیوونه این سرخ شدنش بعد 1 سالم!

به خواسته دلم گوش دادم و با تموم قنجی که تو دلم براش پیچیده بود

بوسیدمش...

خدایا شکرت.

پایان فصل اول.

فصل دوم به زودی...

نویسنده: «مهسا.ع»

ارادت تودلیام: